



ن چکش می کوبند مسگر ابر نسرم



کاوه شفق آهنگ

شعر سعیدی، شعر هوا و هوس و خاکباد یک لحظه گک شاعرانه و دو سه تصویر تصادفی نیست. شعر سعیدی شعر جدی است؛ زیرا انسان فاضل و آگاه چون سعیدی فقط بر اساس استعداد شعر نمی نویسد؛ بلکه یک عالم حرف برای گفتن دارد. حالا قبل از این که وقت خواننده را با حرف های تکراری بگیریم، به بیان برداشتم از شعر بلند «نزدیکی» می پردازم.

در یافت من از شعر «نزدیکی»

این که شعر از کیست، مهم نیست؛ مهم این است که آیا من خواننده می توانم چیزی از شعر بگیرم و با آن رابطه برقرار کنم یا نه؟ برداشت من از شعر می تواند به اندازه خواننده های شعر باشد. برداشت من از شعر «نزدیکی» چنین است.

نخستین جملات شعر، واقعه مشخصی را در ذهن خواننده تداعی نمی کند؛ مگر برای آن هایی که بر حسب تصادف از طریق رسانه ها این واقعه را شنیده یا دیده باشند که جوانی از برج آزادی در کشوری، با چتر، خود را پرتاب کرد یا به قصد خودکشی این عمل را انجام داد. من فکر می کنم چون خواننده در نگاه نخست پیوند میان «برج آزادی» پرتاب شدن و به خدا رسیدن را نمی تواند ببیند؛ زیرا استعاره «برج آزادی» کاملاً تازه است، پس هم تصویر و هم محتوا برایش گنگ می ماند که شاید بعداً وقتی داخل فضای شعر می شود، بتواند معنی خود را از جملات نخست بردارد.

«به خداوند بسیار نزدیک شده ام

به اندازه جوان عاشقی که از بالای برج آزادی خودش را پرتاب می کند.» اما آن چه بعد از دو جمله نخستین آمده است، مقصد شاعر را به خوبی بیان می دارد. شاعر در جملات بعدی بازی هنرمندانه ای با مفهوم «آزادی» کرده است. میدان آزادی محاط به سمت است و آزادی نیز در این احاطه مدفون است؛ یعنی آزادی وجود ندارد. سعیدی تجارب تاریخی انقلاب ها را در نظر دارد، وقتی می گوید که آزادی زیر موزه های انقلابیون شکسته است و با همه تلخی اش، خیلی تصویر شاعرانه و زیبا است. شاعر می خواهد بگوید که هر انقلابی شعار آزادی سر داده است و هر «انقلابی» در تاریخ، بعد از به دست آوردن قدرت، گلیم آزادی را جمع کرده و آزادی را زیر برج آزادی دفن کرده است. او اشاره به آن هایی می کند که ما به چشم سر دیدیم که چگونه برای دفاع از حق مردم گلو پاره می کردند و چگونه وقتی به قدرت رسیدند، حق مردم را حق مشروع خود دانستند.

«به خداوند بسیار نزدیک شده ام

به اندازه جوان عاشقی که از بالای برج آزادی خودش را پرتاب می کند بر موزاییک های کهنه میدان آزادی که از چهار طرف سمت شده اند بر موزاییک های که زیر پوتین های انقلابیان شکسته اند بر موزاییک های که زیر پوتین های رژه روز آزادی ترک ترک فریاد کشیده اند

و با چرک های پوتین ها خفه شده اند...

از اهرام تا التحریر راهی نیست

از آتشکده تا زیارتگاه

سعیدی با دو جمله آخر در بخش نخست شعر تمام تاریخ جوامع ما را نشان می دهد که از آزادی در آن ها خبری نیست؛ از فراعنه مصر تا قیام مردم مصر در مقابل دولت مبارک در قرن بیست و یکم که در میدان التحریر بر ضد دیکتاتوری و برای «آزادی» به پا خاستند و همچنان در جامعه ما که از آتشکده زرتشت تا مسجد امروز راه به آزادی نرسیده است. ظلم و جنایتی که پیروان زرتشت، مغان، بر مردم روا داشتند، چه تعداد مزدکی را قتل عام کردند، برای همه آشکار است.

در بخش دوم، سعیدی اشاره هایی دارد به سوره های انبیاء، صفات و عنکبوت که داستان ابراهیم و در آتش انداختن وی توسط نمروذ را حکایت می کنند. در داستان قرآن، نمروذ به افروختن آتش امر می کند و ابراهیم را به سزای بت شکنی در آتش می افکند؛ ولی ابراهیم در آتش نمی سوزد؛ زیرا خدا او را نجات می دهد؛ ولی در شعر سعیدی این موسی پیامبر است که جلوه خدا را در بخاری آتش می زند و ابراهیم در آتش می سوزد. آتش افروختن توسط موسی پیامبر که کشف بی نهایت زیبا و شاعرانه است، شاید اشاره ای باشد به اعمال دولت اسرائیل و آن چه بر فلسطین روا می دارد. سعیدی با همین دو بخش نخستین سیری در تاریخ چندین هزار ساله دینی بشر دارد که آزادی را به نحوی لگد مال کرده اند:

«گاه در من نوری می تابد

و احساس می کنم پیامبر شده ام

چه پیامبر بیگانه ام من

دستم را دراز می کنم تا موسی

درختان کوه طور را سر یازان قله نشین بریده اند و

براده های درختان در بخاری شعله ور است

موسی بخاری را روشن می کند

و ابراهیم آتش می گیرد»

سعیدی در بخش های دوم و سوم شعرش دو موضوع را به نظر من هنرمندانه در تضاد پهلوی هم قرار داده است. یکی موضوع دینی: «گاه

در من نوری می تابد

و احساس می کنم پیامبر شده ام

چه پیامبر بیگانه ام من»

و دو دیگر، عشق: «گاه عاشق می شوم

و شمشیر و واسکت انتحاری را فراموش می کنم.»

شاعر در پیامبری بیگانه است؛ زیرا تا موسی خشونت است و آتش زدن به آزادی، حداقل در پیروان ادیان چنین است؛ ولی وقتی که انسان عاشق می شود؛ یعنی وقتی انسان بر انسانیت عاشق می شود، دست به قتل و شکنجه نمی زند و فریب بهشت چند دکاندار دین را نمی خورد که با واسکت انتحاری، خود وعده ای را به خاک و خون بکشد. او حتی وقتی عاشق نگاه گرم و محبت آمیز زنی می شود، پیامبری را که با شمشیر و آتش، خشونت به بار می آورد و تباهی، کنار می گذارد و به گرمای عشق پناه می برد. فراموش کردن عایشه بینی پلاستیکی اش را شاید از یک سو اشاره ای است به عشقی که ارزش های انسانی در آن مطرح است و نه ظاهر پرستی و فریفته شدن به ظواهر ساختگی و از سوی دیگر اشاره ای است به جنایتی که شوهر عایشه به نام دین بر وی روا داشت که به شکل وحشیانه، اما با اعتقاد به مشروعیت عملش، بینی و گوش های عایشه را

برید:

«گاهی که عایشه بینی پلاستیکی اش را فراموش کرده
به سویم چشمک می زند
از همه لوازم پیامبری
که شمشیر و آتش و خون دارد
می گریزم به گرمای نگاهی»

به برداشت من، سعیدی «به خدا نزدیک شدن» را که دکانداران دین تبلیغ می کنند به باد تمسخر گرفته است و آن را از خدا و انسانیت دور شدن می داند.

سعیدی چند سالی در اصفهان زندگی کرده است و ناگفته پیدا است که برای شاعری چون سعیدی همه پدیده های محیطش می توانند در شعرش جلوه کنند که در شعر «نزدیکی» همین شده است.

شیخ لطف الله یکی از علمای بزرگ عصر صفوی است که شاه عباس اول او را از حوالی لبنان به اصفهان آورد و مسجدی را به نام وی بنا کرد که شاهکار معماری و کاشی کاری قرن یازدهم هجری شناخته شده است. اشاره سعیدی نیز شاید به شکوه همین شاهکار باشد که فقط با عشق می تواند به وجود بیاید، یعنی عشق، می آفریند، ویران نمی کند:

«عاشق که می شوم

شیخ لطف الله در گنبد سرم تنبک می زند.»

بازار اصفهان نیز یکی از مشهورترین بازارهایی بود که در زمان صفویه به رونق بیشتر رسید و علاوه بر خرید و فروش کالا، آثار هنری بی شماری در آن جا ساخته می شد. ناصر خسرو نیز در سفرنامه اش از عظمت بازار اصفهان در سال ۴۴۴ هجری قمری یاد کرده است:

«... در میانه شهر مسجد آدینه بزرگ نیکو... و بازارهای بسیار و بازاری دیدم از آن صرافان که اندر او دوصد مرد صراف بود و هر بازاری را در بندی و دروازه ای و همه محلت ها و کوچه ها را همچنین در بندها و دروازه های محکم و کاروانسراهای پاکیزه بود...»، (ناصر خسرو، ۱۳۶۷)

سعیدی وقتی عاشق است مسگران هنر آفرین این بازار مشهور را در حال چکش زدن در سر خویش می بیند؛ یعنی عشق باعث آفرینش هنر می شود:

«عاشق که می شوم

همه مسگران اصفهان در سرم چکش می کوبند»

سیاهان عریان هارلم و منهن در دل شاعر به موسیقی و پایکوبی بر می خیزند؛ وقتی عاشق می شود. هارلم شهری است در امریکا که اکثریت باشندگان آن «افروامریکایی» اند. عشق سعیدی، دل بستگی به چشم و ابر و قد و قامت زیبارویان نیست؛ بلکه عشق به انسان است. سعیدی با قوسی که از اصفهان ایران تا هارلم امریکا باز کرده است، شاید می خواهد بگوید که انسان وقتی شمشیر و واسکت انتحاری «ایدنولوژی» های دینی و غیردینی را کنار بگذارد؛ یعنی وقتی عشق تحمیلی را دور بیفکند و خودش به اختیار خویش عاشق شود، دیگر در بند ایدنولوژی هایی که خشونت به بار می آورند و جنایت می کنند، نمی باشد؛ با رهایی از بند اسارت، طلای انسانیت را در خویش می یابد و به «جهان وطنی» می رسد، آن چنان که اقبال لاهوری گفت:

نهنگی بیچۀ خود را چه خوش گفت

به دین ما حرام آمد کرانه

به موج آمیز و از ساحل بهرهیز

همه در یاست ما را آشیانه

یا آن چنان که کانت گفت: «جرئت کن و از خرد خویش استفاده کن»

«عاشق که می شوم

سیاهان عریان هارلم و منهن

با سرهای تراشیده و بازوان استخوانی

در کوچه های دلم دهل می زنند

عاشق که می شوم

طلای گم شده در مسم»

سعیدی شاید دلیل عمده شکار ایدنولوژی های خشونت بار شدن را در فقر می بیند. فقر اقتصادی و معنوی. حلقه بندگی ایدنولوژی را در گوش انداختن و تا حد قربانی شدن آماده بودن، از بی خردی است. سعیدی شاید اشاره به طالبانیزم دارد وقتی می گوید:

«در دکان قلبم هزار چکش زن چکاچاک شمشیر می زنند

عاشق که می شوم درخت پر از خمپاره در قندهارم»

در زبان آلمانی انار را «یاقوت سیب» Granatapfel می نامند و در انگلیسی Pomegranate «خسته یاقوت». مقصدم این است که سعیدی اشاره به انسانیت دارد که اگر خرد می داشت، به شیرینی و زیبایی انار می بود، طلای انسانیت را در مس خود پیدا می کرد؛ اما حالا که اختیارش را در دست دیگران گذاشته است، واسکت انتحاری به تن دارد و خمپاره برای کشتن و ویرانی است.

سعیدی از این به بعد به طور آشکار از زبان و شیوه طنز استفاده می کند. او با نیشخندی ثروت را حلال مشکلات و کعبه مقصود انسان می شمرد تا جایی که حتی دلیل موفقیت پیامبر اسلام را در دست یافتنش به ثروت خدیجه می داند.

«عشق طلاست

و خدیجه با طلاهایش به خداوند نزدیک شد

و طلاهای خدیجه کار محمد را سکه کرد»

در جمله (مصراع) بعدی، تاریخ را ۱۴۰۰ سال به این سو ورق می زند

سعیدی انسان جامعه اش را به رهایی از بند

دکانداران دین دعوت می کند. او شاید می خواهد

بگوید که اگر به ارزش انسان بودن و آزادی پی بردی،

آنگاه به خدا نیز نزدیک تر می شوی؛ یعنی هماندمی

که از خرد خویش (همان خردی که کانت می گفت)

استفاده کنی و ارزش ها را با تعقل خویش به

سنجش بگیری، آزاد می شوی و آنگاه به خدا نزدیک

می شوی؛ زیرا خدا عقل را برایت عطا کرد و به همین

سبب اشرف مخلوقات نامید.

و اشاره به قدرت جهانی امریکا می‌کند. از غارت و چپاول شاه اشرف هوتکی یاد می‌کند که اصفهان را به خاطر به دست آوردن ثروت تاراج کرد و به نادر افشار و ثروتش اشاره می‌کند. سعیدی به تعدد ازدواج دکانداران دین که به نام خدا جز اندوختن ثروت و رفع شهوت کاری ندارند، ریشخند می‌زند:

«به خداوند نزدیک شو
و طلاها و عتیقه‌جات را در بانک‌های سوئیس به امانت بسپار
ای جامه به خود پیچیده
به رنگ کوه‌های زوریخ با درخت‌های در ردای ابر باش
تا طلاهایت به کابل آینه نیندازد
در ردای ابر پنهان شو
شب از نیمه گذشته است
و تنها ریش سپید سیاف بیدار است»

«ای جامه به خود پیچیده» از یک سو می‌تواند اشاره باشد به آیه اول در سوره مزمل «یا ایها المزمّل / قِمّ اللیل الا قلیلاً / نصفه أو انقص منه قلیلاً / أو زد علیه ورتّل القرآن ترتیلاً» (ترجمه: ای جامه به خود پیچیده / شب را جز کمی به پا خیز / نیمی از شب را یا کمی از آن کم کن / یا بر نصف آن بیفزای و قرآن را با دقت و تأمل بخوان) سعیدی در این جا به دکانداران دین تمسخر می‌زند که به جای اطاعت امر خدا، اطاعت امر نفس می‌کنند. و از سوی دیگر نیز بیت مشهور «به هر رنگی که خواهی جامه می‌پوش / من از طرز خرامت می‌شناسم» را در ذهن تداعی می‌کند که با کلیت بخش ذکر شده شعر همخوانی دارد.

سعیدی همچنان می‌دست آن‌هایی را می‌گیرد که دختران وطن‌شان را به عرب‌ها می‌فروشند و به فحشا می‌فرستند:

«و دخترانی که پس از باگرگی با ذکر عادت کرده‌اند
و دخترانی که پس از بکارت عربی آموخته‌اند»

«عتیقه‌جات» به نظر من، تمسخر به آن‌هایی است که ثروت باد آورده‌ای را در دوران جهاد مردم افغانستان با کشتن و تاراج کردن به دست آوردند. همین‌ها راه بانک‌های سوئیس را می‌دانند؛ ولی سوادشان همین قدر است که صورت جمع آثار عتیقه را مانند «میوه‌ها» عتیقه‌ها می‌گویند! او به ریش آدم‌های مانند سیاف می‌خندد و به آتش شهوت بی‌سرحد آدم‌هایی که حتی در سنین پیری نیز خاموشی ندارد، با وجودی که طبیعت در آن سن و سال مرد را چندان باری نمی‌کند:

«بیشتر شب را بیدار باش

در امارات کم‌تر بخواب

بیشتر شب را بیدار باش

تا همه زنان را ببینی

دم دمای صبح فرج نزدیک است

اگر خورشید بخت بخیزد»

سعیدی بعد از جملات (مصراع‌ها)ی بالا زبان طنز را رها می‌کند و به زبان اندرز و تدریس می‌گراید و هشدار می‌دهد:

«و آفتاب به خداوند نزدیک‌تر است

ولله نور السموات و الارض

و دیدن نور از دور خوش نماست

و سرعت نور از آواز دهل خوش‌تر است

از زنان دوری کن

مسیح در آسمان مجرد است

و راهبه‌های کلیساهای پاریس

مسیحان مرده در زیر زمین زایلند

خدای مرده را در زیر زمین نزا

طلا اژه خورشید را در سرمایه‌دان نینداز

خدا را در رگ‌های گردنت نیالا

رگ‌های گردن تو پر خونند

و خون از نجاسات است

خداوند را در سرمایه‌دان نینداز

خداوند را دکان نینداز

خداوند را در وزارت اطلاعات نینداز

خداوند را در زندان نینداز»

شاعر شاید می‌خواهد بگوید که وکالت کردن از جانب خدا درست نیست و عقب و کیلان خدا رفتن نیز عاقلانه نیست. راهبه‌های کلیسا که اجازه ازدواج و همخوابگی با مرد را ندارند؛ اما «چون به خلوت می‌رسند آن کار دیگر می‌کنند»، فرزندان «حرامزاده؟» شان را در زیر زمینی‌های کلیسا از بین می‌برند تا مردم به پاکیزگی کلیسا که وکیل خدا بر روی زمین است، شک نکنند. سعیدی شاید مانند روشنفکران عصر روشنگری به انسان جامعه‌اش هشدار می‌دهد که خدا را در عرش خدایی‌اش بگذارد و غم روز و روزگار خود را بخورد. آفتاب چون به خدا نزدیک‌تر است، آتش گرفته است و موسی وقتی نور خدا را دید از حال رفت:

«و آفتاب به خداوند نزدیک‌تر است

ولله نور السموات و الارض

و دیدن نور از دور خوش نماست

و سرعت نور از آواز دهل خوش‌تر است»

سعیدی انسان جامعه‌اش را به رهایی از بند دکانداران دین دعوت می‌کند. او شاید می‌خواهد بگوید که اگر به ارزش انسان بودن و آزادی پی بردی، آنگاه به خدا نیز نزدیک‌تر می‌شوی؛ یعنی همان‌دمی که از خرد خویش (همان خردی که کانت می‌گفت) استفاده کنی و ارزش‌ها را با تعقل خویش به سنجش بگیری، آزاد می‌شوی و آنگاه به خدا نزدیک می‌شوی؛ زیرا خدا عقل را برایت عطا کرد و به همین سبب اشرف مخلوقات نامید. شاعر برای به کرسی نشاندن حرفش به قیام مردم مصر اشاره می‌کند که عنان سرنوشت‌شان را خود به دست گرفتند و مصر را از قید دیکتاتور خودکامه آزاد کردند؛ یعنی به آزادی رسیدن به خدا نزدیک شدن است:

«به خورشید نزدیک نشو

اشعه ماورای بنفش سرطان پوست می‌آورد

تو هیچ وقت به خورشید نمی‌رسی

تنها اندازه برج آزادی به خداوند نزدیک شو

و بعد خودت را پرتاب کن

بر موزایک‌های که از چهار طرف در سمت گور شده‌اند

آزادی تو را به خداوند نزدیک‌تر می‌کند

چندان که میدان التحریر اهرام مصر را»

و در اخیر، شاعر به خدا نزدیک شدنش را توسط کسانی می بیند که جز کشتن مشغولیت دیگری ندارند. شاعر در جامعه و عصری زندگی می کند که آزادی را مدفون کرده اند و حتی یادگار آزادی را شکسته اند. او جامعه اش را که هر روز در آن حملات انتحاری صورت می گیرد و صدها انسان جان شان را از دست می دهند به درختی تشبیه می کند که به جای انار، خمپاره حاصل می دهد. سعیدی، به برداشت من، اسلام سیاسی امروز را که در جامعه ما پیداد می کند، به نقد کشیده است. او با یادآوری از پیامبران دیگر و اصحاب کهف و رابطه شان با خدا و جدا کردن «خود» از آن ها شاید می خواهد وحشت پیروان اسلام سیاسی طالبانی را نشان بدهد:

«مسیح با صلیب به خداوند نزدیک شد

موسی با شاخه ای شعله وری

ابراهیم با گلستانی از گل های آتش

یوسف با چاه

اصحاب کهف با خوابیدن با سگی

و نوح با کشتی بی زن و فرزند

که کژمژ در توفان می رفت

و من با برج آزادی که زنده بر گور است

و من با طاق ظفر که زنده در انتحار است

و من با چهل دختران که از صخره آزادی می پرند

و من با درختانی که به جای انار خمپاره بار آورده اند

و با تنهایی ام که مثل صدای سوسن تاریک است

و با تنهایی که مثل موهای زینب پر از شام است

به خداوند نزدیک شده ام

یک دو کمان راه بیشتر نمانده است

تیرت را از چله رها کن

من پر از چلچله های زندانی ام

بر فراز برج آزادی

بر فراز طاق شکسته ظفر

در لابه لای شاخه های درخت خمپاره»

بدون شک، شعر «نزدیکی» شعری نیست که در جایی لم داده باشی و

آن را بخوانی، حال کنی و لذت ببری. چرا؟

اول، شعر با زبانی آغاز می شود و ادامه می یابد که در اولین نگاه امکان

ندارد منحیث شعر در ذهن خواننده مطرح گردد؛ زیرا سعیدی در این شعر تمام معیارهای قراردادی شعر، برای ذهن ما آشنا را، دور انداخته است.

او نه از استعاره های شب، سیاهی، دیو صفت و چه و چه برای بدی های روزگار استفاده کرده است و نه هم از طلوع و روشنی و دریا و موج و از

این قبیل استعاره ها برای خوبی ها. این شیوه یکی از خصوصیات عمده شعر سعیدی است و به همین سبب شعرش اکثراً پر از تازگی است؛ دوم،

پرش های پی در پی زمانی، از برج آزادی امروز به عصر موسی، از موسی به عصر صفوی، از عصر صفوی و اصفهان به نیویورک، از نیویورک به

درخت انار در قندهار، خواننده را در برخورد نخست با شعر گیج می کند؛ سوم، شعر از نگاه حجم معلومات تاریخی و سیاسی خیلی غنی و مزدحم

است. این ازدحام موضوعات تاریخی، روال شعر را در ذهن خواننده پیوسته قطع می کند؛ زیرا از یک سو فهمیدن وقایع تاریخی و از سوی

دیگر پیوندشان با موضوع شعر، در ذهن خواننده فضای شاعرانه ایجاد نمی کند. خواننده به جای این که در فضای شاعرانه رها شود تا معانی

خود را بچیند، در پس کوچه های تاریخ رها می شود. در همین جا یادآوری یک نکته بد نخواهد بود و آن این که اگر در شعر، اشاره به یک واقعه عام

فهم تاریخی یا اسطوره صورت می گیرد، روال شعر در ذهن خواننده قطع نمی شود؛ زیرا خواننده با کم و کیف واقعه آشنا است. وقتی اما این اشاره

به واقعاتی باشد که فقط در کتاب ها درج اند و فهمیدن شان به جست و جو و مطالعه و تحقیق نیاز دارد، در این صورت جریان سیال شعر در ذهن

خواننده قطع می شود. مثلاً وقتی در شعر می آید: «کربلا»، خواننده با کم و کیف واقعه تاریخی کربلا آشنا است؛ چون موضوع عام فهم شده است؛

اما اگر بیاید: «شیخ لطف الله در گنبد سرم تنبک می زند». خواننده از کم و کیف موضوع آگاهی ندارد، پس شعر و فضای شاعرانه در ذهنش

متوقف می شود. ناگفته پیدا است که خواننده نیز باید برای فهمیدن شعر تلاش کند؛ اما برای فهمیدن رابطه های درونی شعر «نزدیکی» تلاش

کافی نیست، خواننده باید تحقیق کند. آیا انسان قرن بیست و یکم، وقت و حوصله این تحقیق را برای فهمیدن یک شعر دارد؟ آیا شعر امروز باید

درس تاریخ بدهد؟ سوال هایی است که شاید در ذهن هر خواننده پیدا شود؟! البته بعضی اشعار یا آثار هنرمندان، آثاری اند که برای عام نیستند.

چگونه سرودن حق انتخاب هر شاعر است؛ زیرا شاعر نه از کسی مزد می گیرد که چگونه بسراید و نه هم با کسی برای چگونه سرودن قرارداد بسته است. هنر برای هنر یا هنر برای مردم میز بحثی است که تا حشر

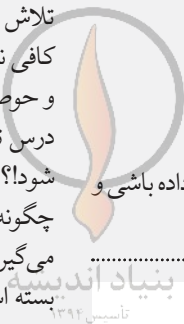
می توان در موردش صحبت کرد.

چهارم، شعر «نزدیکی» برای شرایط انسان در قرن بیست و یکم، نه فقط خیلی بلند است؛ بلکه بلندتر از بلندیش، پر از ابهام است و آن هم

چه ابهامی؟! در این صورت پیدا کردن یک خط سرخ از آغاز تا انجام شعر سخت دشوار می شود. سعیدی اما چون کوچه، پس کوچه های شعر

و ادبیات را خوب بلد است و لابه لا شاعر است، از اسامی و واقعات خاص تاریخی که اصلاً شاعرانگی ندارند و خشک اند، شعر بیرون

کشیده است. مثلاً در همین مصراع یاد شده: «شیخ لطف الله در گنبد سرم تنبک می زند»



**شاعر وقتی عاشق است، حرف های شیخ مسجد
برایش عین موسیقی است. مولانا را به یاد آدم می آورد
که پیرانه سر عاشق شد و حتی در کوچه به رقص
پرداخت. سعیدی شاید این جا به «مذهب صوفی»
اشاره می کند که از «مذهب ها جداست»؛ یعنی ایمان
داشتن کار دل است و نه بر حسب دیکتاتوری دکانداران
دین.**

«تنبک زدن در گنبد سر» به نظر من خیلی کشف شاعرانه زیبایی است و از هر نگاه به هدف رسیده است. هماهنگی که نخست از شکل ظاهری تنبک (زیر بغلی)، گنبد و سر آدمی در ذهن ایجاد می شود، خیلی خوب جا افتاده است و بعد رابطه باطنی میان شیخ، مسجد، موسیقی و عشق خیلی شاعرانه ایجاد شده است که وحدت ضدین یا تصویر پارادوکس زیبای به وجود آمده است. شاعر وقتی عاشق است، حرف های شیخ مسجد برایش عین موسیقی است. مولانا را به یاد آدم می آورد که پیرانه سر عاشق شد و حتی در کوچه به رقص پرداخت. سعیدی شاید این جا به «مذهب صوفی» اشاره می کند که از «مذهب ها جداست»؛ یعنی ایمان داشتن کار دل است و نه بر حسب دیکتاتوری دکانداران دین.

قسمی که قبلاً گفتم، سعیدی از استعارات کلیشه ای استفاده نکرده است و به کشف هایی جالبی دست یافته است:

«چه روزگار فقیری دارم

فقر از استخوان هایم سکه های اشرفی می زند

ستون فقرات من بازار بزرگ کهنه ای است

با دکان های در حال فرو ریختن از صدای چکش های قلبم

در دکان قلبم هزار چکش زن چکاچاک شمشیر می زنند

عاشق که می شوم درخت پر از خمپاره در قندهارم»

یا

«گاه در من نوری می تابد

و احساس می کنم پیمبر شده ام

چه پیامبر بیگانه ام من

دستم را دراز می کنم تا موسی

درختان کوه طور را سر بازان قله نشین بریده اند و

براده های درختان در بخاری شعله ورنند

موسوی بخاری را روشن می کند

و ابراهیم آتش می گیرد»... و

جاهایی هم در شعر «نزدیکی» است که به نظر من، تشریحات اضافی اند و شاید به نزدیکی خداوند رسیده باشند؛ اما به نزدیکی شعر

نرسیده اند، به طور مثال:

«کاتولیک های نیویورک با طلا و دلار به خدواند نزدیک تر می شوند

قسم به پینه های زانوان شترانی

که سکه های خدیجه را به بازار تجارت می بردند

فقر واژه شریفی نیست

اشراف اشرف مخلوقاتند

ورنه اشرف بازار اصفهان را برای اشرفی غارت نمی کرد

و نادر دُرّ و گوهرهای درانی را»

در این جا کلمات مانند «اشراف و اشرف»، «اشرف و اشرفی» به طور طبیعی و خودجوش در کلیت شعر حل نشده اند و به برداشت من یک طوری حضور تصنعی (زورکی) دارند. ردیف کردن این گونه کلمات که در شعر کلاسیک فارسی، حسن شمرده می شد، در شعر امروز به ندرت جالب می افتد و به ویژه برای ادیب و شاعر توانایی چون سعیدی، حرف مهمی نمی تواند باشد. من این حرف را از آدم های زیادی که با شعر سرو کار نداشته اند، شنیده ام که گفته اند: «خدا هم خدای پولداران است.» این که اشراف، اشرف و اشرفی موسیقی خوبی در زبان ایجاد می کنند، شکی نیست؛ اما محتوا صدمه می بیند. به این معنی که چرا برای ثبوت این نیشخند که اشراف اشرف مخلوقاتند، حتماً باید چپاولی که اشرف هوتکی در اصفهان انجام داد، مثال داده شود؟ برای همین که اسم اشرف با اشراف و اشرفی هماهنگی دارد؟ اگر به جای اشرف، پسر عمویش محمود هوتکی می بود چه؟ ستم، جور و چپاولی که سلطان محمود غزنوی و احمدشاه درانی بر مردم هند روا داشتند، کمتر از آن چه اشرف در اصفهان انجام داد، نبود؛ یا ظلم و ستم که عبدالرحمان خان بر مردم هزاره روا داشت و غیره؟! از همین جنس است «کژ مژ» شدن کشتی مولانا را بر کشتی نوح چسپانندن. در این جاها، سعیدی کلیشه شکن، کلیشه سرا می شود که خوشبختانه کم پیش می آید:

«و نوح با کشتی بی زن و فرزند

که کژ مژ در توفان می رفت»

بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

بعضی بخش‌ها اگر در شعر نمی‌بودند، صدمه بر شعر وارد نمی‌شد و از طولانی شدن شعر حتی می‌کاست:

«بیشتر شب را بیدار باش
در امارات کم‌تر بخواب
بیشتر شب را بیدار باش
تا همه زنان را ببینی

دم دمای صبح فرج نزدیک است
اگر خورشید بخت بخیزد»

یا

«به خداوند بسیار نزدیک شده‌ام

و شماره حسابم پر از گردن بندهای نخریده است

قرار است عقده‌های موقت را دائم کنم

و برای نزدیک شدن به خداوند با زنان بیشتری نزدیکی کنم

و زنان چه عطرها خوشی دارند در نماز صبح گل محمدی»

البته برداشت من چنین است که این بخش‌ها از یک سو بار شعری ندارند و از سوی دیگر شرح اضافی بر محتوایند که قبلاً شاعرانه ذکر شده است و چیزی بیشتر از آن به خواننده نمی‌دهند. این که سعیدی واقعاً با آوردن این بخش‌ها چه در نظر داشته است، خدا می‌داند و خودش.

سعیدی حتی سرمایه‌داری را نیز در این شعرش نقد می‌کند: «قسم به پینه‌های زانوان شترانی/ که سکه‌های خدیجه را به بازار تجارت می‌بردند». او می‌خواهد بگوید که سرمایه‌داری باری است که روی شانه انسان حمل می‌شود و انسان زیر این بار فرسوده می‌شود مانند زانوان شترانی که بار تجاری خدیجه را حمل می‌کردند.

به باور من، طولانی شدن شعر و ازدحام واقعات تاریخی که بعضاً در ابهام چیستان‌گونه پیچیده شده‌اند، بخش‌های شاعرانه را کم‌رنگ می‌کنند. سعیدی بدون شک یکی از شاعران نهایت باسواد و مطرح نسل من و عرصه شعر امروز افغانستان است. او تا دلت بخواد و حتی بیشتر از این که دلت بخواد شاعر است و با خبر از کوچه، پس کوچه‌های شعر و ادبیات. من در لابه‌لای این نوشته فقط کوشیده‌ام برداشت شخصی خودم را من حیث خواننده شعر در قالب کلمات بریزم، برای خودم تحلیلش کنم و برای خودم در حد خودم برای فهمیدنش دست و پنجه نرم کنم.

در جامعه فرهنگی ما همه داد می‌زنند که نقد نداریم و همه منتظر امام مهدی نشسته‌اند تا برای شان نقد بنویسد. بد نخواهد بود که تا رسیدن امام، دست و آستین را بر بزنیم و آهسته آهسته شروع به نوشتن کنیم تا این^{۱۳۹۱} باشد که حرکت سازنده‌ای به وجود بیاید؛ زیرا اگر امام نیاید چه؟ با این کامنت‌نویسی‌های اکثرایی معنی در فیس‌بوک، همه از حرکت و بارور شدن باز خواهند ماند؛ زیرا هرکه هرکه را در هر چه تحسین می‌کند تا خودش را تحسین کنند. به همین رو یک فضای مخنث، سطحی و بی حرکت ایجاد شده است که به نفع هیچ کس نیست و به ادبیات نیز ریشخند می‌زند. تا به حال چندین مجموعه از سعیدی به نشر رسیده است؛ اما از نقد و نظر خبری نیست. در همین تازگی‌ها مجموعه‌ای از کاوه جبران، شاعری که خیلی دوستش داریم، به نشر رسید؛ ولی از نقد و نظر خبری نیست. مجموعه‌ای از مجیب مهرداد به نشر رسید؛ ولی از نقد و نظر خبری نیست، داستان‌های عتیق رحیمی، خالد حسینی و... ولی از نقد و نظر

خبری نیست.

آنچه من در رابطه با شعر «نزدیکی» نوشته‌ام، خوانش من از این شعر است که یقیناً کمی‌ها و کاستی‌های فراوان در برداشتم از جزئیات شعر وجود دارند. تا نظر دوستان چه باشد!

نزدیکی

به خداوند بسیار نزدیک شده‌ام

به اندازه جوان عاشقی که از بالای برج آزادی خودش را پرتاب می‌کند

بر موزاییک‌های کهنه میدان آزادی که از چهار طرف سمت شده‌اند

بر موزاییک‌های که زیر پوتین‌های انقلابیان شکسته‌اند

بر موزاییک‌های که زیر پوتین‌های رژه روز آزادی ترک ترک فریاد

کشیده‌اند

و با چرک‌های پوتین‌ها خفه شده‌اند...

از اهرام تا التحریر راهی نیست

از آتشکده تا زیارتگاه

گاه در من نوری می‌تابد

و احساس می‌کنم پیامبر شده‌ام

چه پیامبر بیگانه‌ام من

دستم را دراز می‌کنم تا موسی

درختان کوه طور را سربازان قله نشین بریده‌اند و

براده‌های درختان در بخاری شعله‌ورند

موسی بخاری را روشن می‌کند

و ابراهیم آتش می‌گیرد...

گاه عاشق می‌شوم

و شمشیر و واسکت انتحاری را فراموش می‌کنم

گاهی که عایشه بینی پلاستیکی اش را فراموش کرده

به سویم چشمک می‌زند

از همه لوازم پیامبری

که شمشیر و آتش و خون دارد

می‌گریزم به گرمای نگاهی

عاشق که می‌شوم

شیخ لطف‌الله در گنبد سرم تنبک می‌زند

عاشق که می‌شوم

همه مسکران اصفهان در سرم چکش می‌کوبند

عاشق که می‌شوم

شیاهان عریان هارلم و منهن

با سرهای تراشیده و بازوان استخوانی

در کوچه‌های دلم دهل می‌زنند

عاشق که می‌شوم

طلای گم شده در مسم...

چه روزگار فقیری دارم

فقر از استخوان‌هایم سکه‌های اشرفی می‌زند

ستون فقرات من بازار بزرگ کهنه‌ای است

با دکان‌های در حال فرو ریختن از صدای چکش‌های قلبم

در دکان قلبم هزار چکش زن چکاچاک شمشیر می‌زنند

عاشق که می‌شوم درخت پر از خمپاره در قندهارم...

عشق طلاست
 و خدیجه با طلاهایش به خداوند نزدیک شد
 و طلاهای خدیجه کار محمد را سکه کرد
 کاتولیک‌های نیویورک با طلا و دلار به خداوند نزدیک‌تر می‌شوند
 قسم به پینه‌های زانوان شترانی
 که سکه‌های خدیجه را به بازار تجارت می‌بردند
 فقر واژه شریفی نیست
 اشرف، اشرف مخلوقاتند
 ورنه اشرف بازار اصفهان را برای اشرفی غارت نمی‌کرد
 و نادر دُرّ و گوهرهای درانی را
 به خداوند بسیار نزدیک شده‌ام
 و شماره حسابم پر از گردن بندهای نخریده است
 قرار است عقدهای موقت را دائم کنم
 و برای نزدیک شدن به خداوند با زنان بیشتری نزدیکی کنم
 و زنان چه عطرها خوشی دارند در نماز صبح گل محمدی...
 به خداوند نزدیک شو
 و طلاها و عتیقه‌جات را در بانک‌های سویس به امانت بسیار
 ای جامه به خود پیچیده
 به رنگ کوه‌های زوریخ با درخت‌های در ردای ابر باش
 تا طلاهایت به کابل آئینه نیندازد
 در ردای ابر پنهان شو
 شب از نیمه گذشته است
 و تنها ریش سپید سیاف بیدار است
 و تنها پاسبان‌های قصر آصف - با برچه‌های که زیر نور ماه برق
 می‌اندازند
 و دخترانی که پس از باکرگی با ذکر عادت کرده‌اند
 و دخترانی که پس از بکارت عربی آموخته‌اند
 بیشتر شب را بیدار باش
 در امارات کم‌تر بخواب
 بیشتر شب را بیدار باش
 تا همه زنان را ببینی
 دم‌دمای صبح فرج نزدیک است
 اگر خورشید بخت بخیزد...
 و آفتاب به خداوند نزدیک‌تر است
 ولله نور السموات و الارض
 و دیدن نور از دور خوش‌نماست
 و سرعت نور از آواز دهل خوش‌تر است
 از زنان دوری کن
 مسیح در آسمان مجرد است
 و راهبه‌های کلیساهای پاریس
 مسیحان مرده در زیر زمین زائیده‌اند
 خدای مرده را در زیر زمین نزا
 طلا اژه خورشید را در سر مه‌دان نینداز
 خدا را در رگ‌های گردنت نیالا
 رگ‌های گردن تو پر خونند

و خون از نجاسات است
 خداوند را در سر مه‌دان نینداز
 خداوند را دکان نینداز
 خداوند را در وزارت اطلاعات نینداز
 خداوند را در زندان نینداز...
 به خورشید نزدیک نشو
 اشعه ماورای بنفش سرطان پوست می‌آورد
 تو هیچ وقت به خورشید نمی‌رسی
 تنها اندازه برج آزادی به خداوند نزدیک شو
 و بعد خودت را پرتاب کن
 بر موزیک‌های که از چهار طرف در سمت گور شده‌اند
 آزادی تو را به خداوند نزدیک‌تر می‌کند
 چندان که میدان التحریر اهرام مصر را
 آزادی چه برج عاج بلندی است
 بلند بالا با پاهای که در سمت خواب رفته است
 حال آن که از گشادی زیر ران‌هایش سر بازان بی‌شماری رژه رفته‌اند
 مسیح با صلیب به خداوند نزدیک شد
 موسی با شاخه‌ای شعله‌وری
 ابراهیم با گلستانی از گل‌های آتش
 یوسف با چاه
 اصحاب کهف با خوابیدن با سگی
 و نوح با کشتی بی‌زن و فرزند
 که کژ مژ در توفان می‌رفت
 و من با برج آزادی که زنده بر گور است
 و من با طاق ظفر که زنده در انتحار است
 و من با چهل دختران که از صخره آزادی می‌پرند
 و من با درختانی که به جای انار خمپاره بار آورده‌اند
 و با تنهایی‌ام که مثل صدای سوسن تاریک است
 و با تنهایی که مثل موهای زینب پر از شام است
 به خداوند نزدیک شده‌ام
 یک دو کمان راه بیشتر نمانده است
 تیرت را از چله رها کن
 من پر از چلیچه‌های زندانی‌ام
 بر فراز برج آزادی
 بر فراز طاق شکسته ظفر
 در لابه‌لای شاخه‌های درخت خمپاره.
 اوپسالا سویدن
 جمعه ۲۶ اکتبر ۲۰۱۲ - ۰۵ آبان ۱۳۹۱

منابع

- سفرنامه ناصر خسرو، به کوشش دکتر نادر وزین پور، تهران: ۱۳۶۷.